



تاریخ ارسال به پورتال " افغانستان آزاد - ازاد افغانستان " ( ۱ / اپریل / ۲۰۱۲ )

بخش اول - قسمت ( ۵ )

### ۸- تأملی گذرا بر ترکیب « اتاق محصلین » :

در این سلول ( " اتاق محصلین " ) مرد چاق و قد کوتاهی هم به نظر می رسید که بر روی توشکی نشسته چرت می زد . توشکی که وی به تنهایی از آن استفاده می کرد در وسط اتاق و متصل به یکی از چهار پایه های کانکریتی بود که وزن بسیار سنگین سقفی را که بر بالای ۱۵۰ یا ۲۰۰ زندانی در حالت « نه زیستن و نه مرک » ( " تحت نظارت " ) قرار داده شده بودند ؛ به دوش می کشیدند . وی کمتر از جایش بلند می شد . نه خوشش می آمد نزد دیگران برود ، و نه می خواست کسی پیشش بیاید و روی توشک اش نشسته با وی صحبت کند . سر بازان سر فروخته خاد که یک تعداد شان از جمهوری های جنوب شوروی بودند و به اطلاعات ارتش شوروی ( GRU ) ، تعلق داشتند ، به روز ها ی " پایوازی " ، این مرد مؤدب را ( که فقط دور سرش موی های سپید دیده می شد ، به گونه ای که بر وقارش می افزود ) " جنرال عسکر یار " صدا می زدند . لباس ها ، پرزه خط و سایر اشیای ارسالی فامیلش را " مؤدبانه " به وی می سپردند . مرد موی سپید و گوشه گیر ، یکی از جنرالهای دوره ظاهر شاه بود . جنرال پیر یگان دفعه که دلش تنگ و خاطرش بی رنگ می شد ، سربزرگ اش را به طرف پسرک خرد سال و خوش چهره که در سمت راست توشک اش قرار داشت دور داده با او حرف می زد . معلوم نبود با پسرک خرد سال چه می گفت . خادی های مخفی شده زیر نام احزاب و تنظیم ها صحبت جنرال پیر را با تازه " جوان مقبول " به گونه ناشریفانه ای تعبیر کرده ذهنیت سایرین را می خواستند در مورد آن دو ، مغشوش سازند . پسرک حدود سیزده سال داشت . قدش بلند ، اندامش لاغر و چهره خسته اش زرد و زار می نمود . در پهلوی راست پسرک ، جوان فربه ، کوتاه قد ، ورزیده و پرحرفی را جای داده بودند .

سربازان ازبک آنطرف " آمو دریا " ، جوان ورزیده اندام را که تقریباً ۲۶ سال داشت ، " داکتر " می نامیدند . در چهره " داکتر صاحب " جوان علایم و آثار شکنجه و ناراحتی و خستگی مفرط ، ناشی از دوره تحقیق فرساینده خاد صدارت مشاهده نمی شد . " داکتر " تقریباً هم صحبت دایمی و قایمی پسرک بود و می کوشید تا وی را از صحبت با جنرال پیر بر حذر دارد .

اصلاً در همین طبقه ، اتاق دیگری را که دارای ۱۶ " کوته قلفی " بود [ و درست در مقابل کوته قلفی هایی که از تشناب های نیمه فعالش ۴ اتاق عمومی و ۳ اتاق بزرگ که در هر کدام اش ۱۶ کوته قلفی بود استفاده می کردند ] قرار داشت که تعداد تقریباً ۱۲۰ تن خرد سال - از سن ۷ و ۸ سال تا ۱۶ سال - در آن زندانی بودند . معلوم نشد که آن پسرک چطور و چگونه به این اتاق ( " اتاق محصلین " ) راه یافته بود [ ۳ ] .

کرکتر ها و شخصیت های متفاوت با سوبه های مختلف ، از تمام ملیت ها و اقشار اجتماعی کشور ما در این سلول همانند سایر سلول ها دیده می شدند . **داکتر و مریض - ؛ حتا مریض جزامی از ملیت هزاره را نیز**

زندانی نموده بودند - استاد و محصل ، معلم و متعلم ، مامور دفتر و پیاده ، خانه سامان و تحویلداردفتر ، دهقان و کارگر ، صاحب منصب و عسکر، دکاندار و منتو فروش و تبنگ به دوش ، همه و همه را در حالت "بی سرنوشتی" تحت نظارت محیل ترین ، بی پرنسیپ ترین و بی رحم ترین انسان های روی زمین قرار داده بودند . حالت "بی سرنوشتی" اغلباً تا دو سال ؛ حتا بیشتر از آن به درازا می کشید . مسلماً ترکیب اتاق ها را در هفته از یکبار تا چند بار و گاهی هم در یک ماه یک بار و یا بار بار روی اهداف سیاسی- اطلاعاتی و امنیتی تغییر می دادند که این تغییرات در نوع خود بدترین شکنجه درحق زندانیان شمرده می شد . نوشتن روی چرابی آن به چندین صفحه نیاز دارد که در این بخش نمی گنجد [ دربخشهای بعدی در مورد آن نوشته خواهد شد ] . در چنین حالتی اکثر زندانیان با هم صمیمی تر می شدند . خادی های غیرت باخته و بی ننگ که با شیوه و شگرد های متنوع غرض کار و بار استخباراتی به زندان انتقال داده شده بودند ، با آنکه برای کتمان هویت متعفن شان قویاً تلاش می کردند ؛ ولی در بعضی اتاق ها از جانب زندانیان چپ انقلابی ( شعله یی ها ) و برخی زندانیان آگاه ، افشاء می شدند ، با زندانیان به اصطلاح " صمیمیت " می نمودند و با " افسانه " ها و " سی سانه " های " جهادی " بودن خویش توجه سایرین را به جانب خود جلب می کردند . و از زندانیان آگاه که به لاف و پتاق " جهادی " آنان وقعی قایل نمی شدند ، با اشکال مختلف ؛ اما غیر مستقیم انتقام می گرفتند .

خادی های جوهر باخته با مهارت ، طرق عجیبی را برای زجر و شکنجه های روانی و قسماً فزیکتی زندانیان اتاق های " تحت نظارت " به کار می بستند ؛ از جمله در روز های " پایوازی " که هر زندانی دچار هیجان و اضطراب شدیدی می شد ، مثلاً شایعه ای را پخش می کردند مبنی بر اینکه : " ... موتر حامل پایوازان به اثر اصابت با ماین منفجر شده تعدادی زیاد زنان و مردان و اطفال کشته و یا زخمی شده اند ... " ، این خبر بر اضطراب و دلهره زندانیانی که پدر ، مادر پیر و یا خانم و یاپسران خرد سال و یا خویشاوندان شان که به پایوازی آنان ؛ حتا از ولایات می آمدند ، می افزود . هر یک فکر می کرد که پدر پیرش ، یا مادر سر سفیدش ، یا پسر خرد سالش و یا خانم جوانش در همین بس [ ماشین ] بوده ، تصور تلف شدن آنان نوعی شکنجه ای بود که تا آمدن " پایواز " ها در عقب دروازه بزرگ زندان ، متحمل می شدند . زندانیان هرلحظه فکر می کردند بزرگترین اتکای روانی شانرا در این انفجار از دست داده اند. اضطراب کشنده یی شانرا از هم دیگر پنهان می کردند . یک دیگر شانرا امید وار می ساختند و جملاتی مثل : « خیریت است انشالله به " پایوازان " کدام آسیبی نرسیده ... » و " ... " ؛ می گفتند .

بعد از نماز "دیگر" ، جماعت نماز گزاران " جای نماز " های هموار شده را برداشتند و توشک های " قات " شده را ، بدون آنکه به تفت و تعفن و گرد و غبار و خون های دلمه شده ی آن توجهی نمایند ، دوباره پهن کردند و مانند روز های سپری شده ، یکی نزد دیگر رفته به صحبت و گفت و شنید مشغول شدند . گپ ها و سخنان زیادی برای هم دیگر شان داشتند . گپ گرفتاری و تحقیق ، گپ توهین ، داو و دشنام و تهدید به تجاوز از جانب فلان مستنطق به فلان زندانی [۴] ، گپ محکمه و حبس ، گپ دوری از فامیل و مهمتر از همه گپ حزب و سازمان و تنظیم و گپ عدم آگاهی از وضع جنگ مقاومت و نیرو های اشغالگر و گپ هایی از همین قبیل ، کسی همیشه حرف خودش را می زد و از توجه و تعجب مخاطبین خود لذت می برد . کسی خودش را در نقش مخاطب با حوصله قرار داده با حرکات تعجب بر انگیز چهره اش گوینده هیجانی شده را تشویق به

زیاده گویی و پر حرفی می نمود، تا اگر جمله و یا کلمه ای به درد بخور برای اطلاعات زندان گیرش بیاید. کسی از روی ادب گوش به حرف دیگران داشت؛ اما از خود چیزی نمی گفت و اگر از روی نزاکت و همراهی با دوستش چیزی می گفت لطمه و صدمه اش به دیگران که در صف مبارزه مسلحانه علیه تجاوزگر و نوکران بی هویت و فضولش قرار داشتند؛ نمی رسید. کسی راز سنگینی در سینه داشت که نگهداشت اش وی را بی تحمل ساخته بود. آن راز را با بیم و دلشوره گی به دوست مورد اعتمادش انتقال می داد و دوست او هم دوستانی داشت ...

کسی و یا کسانی هم حضور داشتند که راز و نیاز شان را با خود به گور می بردند؛ اما دم نمی زدند. اینها کمتر حرف می زدند و با دیگران کمتر در تماس می شدند. از دست این گوشه گیران کم حرف؛ اما "بسیار بسیار خطرناک" حوصله خادی های با حوصله (که حوصله داشتن و حوصله کردن، گپ بد و بیراه شنیدن و تحقیق و توهین شدن، جزء مهم حرفه منفور آنها شده بود)، تنگ شده - بدون آنکه خودشان را افشاء نمایند - در پی آزار و اذیت این "گوشه گیران خطرناک" می افتادند ...

#### ۹- چهارسرباز شوروی، چرا برای بردن پسرک خرد سال داخل "اتاق محصلین" شدند؟

نجوا و سرگوشی، سُرُسُر و پُچ پُچ تازه آغاز شده بود که دروازه بزرگ و آهنی "اتاق محصلین" با صدای خشک بروی پاشنه اش چرخید. هر یک با هراس به طرف دهلیزک که به دروازه خروجی منتهی می شد؛ نگاه کرد. چهار سرباز (ازبک شوروی) با گام های محکم و شمرده درحالی که از روی سینه بی کینه سنگفرش دهلیزک - که ناظر بیرون کشیدن هزاران قربانی دوره تره کی - امین و صداها اعدامی دوره تازه آغاز شده وطن فروشان پرچمی از همین سلول بودند - باتبخت و تکبر می گذشتند؛ وارد اتاق شدند. هر زندانی با حالت شبیه نه مرگ و نه زندگی، سمت حرکت چکمه های سربازان قوی هیکل شوروی را می پائید. هر کی فکر می کرد که دژخیمان عاطفه کشته به طرف توشک وی آمده خواهند گفت: "... نام توست، بیا! تره [ترا] قومندان صاحب کار داره [دارد]" این جمله مفهوم اصلی مرگ را در ذهن هر زندانی منعکس می نمود.

اصلاً مسؤولین اطلاعات زندان، زندانی محکوم به اعدام را چندین روز قبل از زمان تعیین اعدامش، منحیث خطرناکترین زندانی تحت نظارت بسیار شدید خادی های مخفی - البته بدون جلب توجه "اعدامی" - قرار می دادند؛ همچنان تحت نظر سربازان ازبک شوروی [این سربازان که زیر نام ازبک های سمت شمال افغانستان در نقاط کلیدی و مهم زندان وظیفه اجراء می کردند؛ حتا صاحب منصبان وطن فروش وزارت دفاع و وزارت داخله (وزارت کشور) را تحت نظر داشتند]؛ هکذا زندانی "اعدامی" را در روز های "پایواری" در هنگام "تفریح" و در اثنای تشناب [دستشویی] رفتن و هنگام صحبت با دیگران با دقت خاصی می پائیدند. این وظیفه را به "باشی" ها (این زندانیان تسلیم شده در زیر تحقیق و شکنجه و باشی هایی که عضو "حزب دموکراتیک خلق" هم بودند) نیز می سپردند، تا آنان در اثنای تفریح و "سرشماری" به گونه پُت و پنهان اشیای داخل بکس و بستره "اعدامی" را تفتیش نمایند. شماری از زندانیان نظر به وضع تحقیق و دوسیه شان می دانستند که اعدام می شوند. اطلاعات نمی خواست که اینها خودکشی نمایند و یا کسان دیگر

- از جمله کدام صاحب منصب - را به قتل برسانند . [۵] وقت معینه که فرا می رسید ، سربازان از یک شوروی ظاهراً به دستور قومندان عمومی زندان پلچرخی ( **خواجه عطا محمد وفا** ) به درون سلول می آمدند و قربانی را با خود می بردند .

سربازان از روی توشک و اثاثیه محبوسان حیرت زده گذشته به طرف پسرک خرد سال رفتند و در نزدیک توشک وی درنگ نمودند . یکی از آنان با صدای بلندی گفت : " او بچه ! بیا که تره قربان سعید خاسته ، اینجه جای تو نیس ، بیا برو اتاق خرد سال ها ، بی خی زود باش ! " [ او پسر بیا که ترا قربان سعید خواسته ! این جا ، جای تو نیست بیا برو به اتاق خرد سالان برخیز زود باش ! ] ، پسرک که از شنیدن این کلمات گیج شده بود ، عضلات چهره لاغرش به شدت لرزید . با لکنت زبان و به نرمی ترجم برانگیزی پاسخ داد : " مه ده اتاق خرد سالها نمی رُم ، قربان سعید مره چه میگه ، همینجه خوش استُم " [ " من در اتاق خرد سالان نمی روم ، قربان سعید به من چه می گوید ، همین جا خوش هستم " ] . جوان قد کوتاه که " داکتر " نامیده می شد به آهستگی از جایش بلند شده سرش را به مشکل زیر گوش یکی از سربازان رسانیده چیز های - به زبان ازبکی - گفت ... . آنان بعد از اینکه چند جمله ای بین خودشان رد و بدل کردند ، مثلی که از بردن پسرک که رنگش به شدت زرد شده بود ، منصرف گردیدند . سربازان وحشی به سرعت از روی " بستره " های زندانیان عبور نموده اسباب و اثاثیه تنظیم شده آنان را با نوک موزه های براق شان به اینسو و آنسو پرتاب کردند و از اتاق بیرون رفتند .

زندانیان حیرت زده که به خاطر این نوجوان بی کس و کوی ، شدیداً دچار تشویش شده بودند ، بعد از خروج سربازان ، علاقه مفراطی شانرا به موضوع ظاهر ساختند . کنجکاو و پرس و پال آغاز شد . هر کی چیزی می گفت و هر کسی حدسی می زد و حادثه را مطابق حدس و گمانش تحلیل و تجزیه نموده به زندانی پهلویی اش می رساند .

جوانک خرد سال که تصور می شد اولین باری نبود که با چنین وضع دشواری رو برو شده ، با گلوی پر و آواز گرفته چیز های به این و یا آن سوال کننده می گفت . " داکتر " در میان صحبتش می دوید و به عوض وی جواب سوالات سایرین را می داد . یک تن از اعضای " ساوو " (" سازمان انقلابی وطن پرستان واقعی ") که چهل سال داشت یکی از رفقای هم سازمانیش را که برای فهم آنچه به وقوع پیوسته کنجاوی زیادی نشان می داد ، متوجه این امر ساخته از وی خواست تا به آن جمع داخل شده چند و چون مسئله را معلوم نماید . دیری نپایید که محصل کنجکاو ( وی محصل سال دوم پوهنتون [ دانشگاه ] بود ) با سیمای باز تر به نزد رفقایش برگشت و رویش را به جانب رفیق چهل ساله اش ( یعنی نگارنده این نگاشته ) نموده گفت :

« این پسرک معلوم میشه که از کدام فامیل سرشناس کابل می باشد ، می خواست که از راه سرحد [مرز] تورخم به پاکستان فرار نماید و نزد فامیلش که قبلاً به آن کشور فرار کرده بودند ، برود ؛ مگر او را در سرحد دستگیر کردند و به خاد آوردند . بعد از تحقیق و لت و کوب او را به اینجا آوردند . یک شب " قربان سعید " او را به اتاق خودش که در پهلوی " کوه قلفی " [ کوه قفلی ] های خرد سالان واقع شده است ، احضار کرد . می خواست به وی تجاوز کند ؛ مگر این پسرک دلیر مقاومت کرده از اتاق " قربان سعید " فرار نمود . معلوم نیست که چطور به " اتاق محصلین " آمده ، اینرا نه فهمیدم . این داکتر افسقال [ \* ] نمی گذارد که آدم به درستی موضوع را از او

پرسان نماید. فکر می‌کنم داکتر ازبک است. زبان ازبکی می‌فهمد و با این پسرک که از کابل است کدام آشنایی قبلی ندارد. داکتر می‌گوید که او تب دارد زیاد سوال نکنید؛ اما من فکر می‌کنم پسرک از روزی که به این اتاق آمده فکر می‌کند اگر قربان سعید پیدایش کند او را در زیر لت و کوب خواهد گشت، از همین سبب تب کرده، چند روز شده که تب دارد. پیش داکتر هم نمی‌رود [پیش داکتر زندان]. این داکتر دندان آدمی افسقال و مشکوکی به نظرم آمد. فکر میشه از همین خادی هایی است که این پسرک را در همین اتاق تحت نظر گرفته، فقط همینقدر فهمیدم.»

رفیق چهل سال اش که از شنیدن این خبر دچار اضطراب شده بود با خود می‌گفت: "شاید روزی خادی های جوهر باخته یگانه پسر نوجوانم را نیز به حيله ای [۶] دستگیر و زندانی نمایند و آنگاه چنین حادثه ای برای وی نیز اتفاق بیافتد" ازتصور چنین صحنه ای تمام بدنش لرزید، موجی از نفرت و خشمی آمیخته با انتقام سراپای وجودش را به آتش کشید. تمام زندانیان "بلاک ۲" که قربان سعید را می‌شناختند، از قضیه آگاه شده بودند.

#### ۱۰- قربان سعید کی بود؟

"قربان سعید" که با بی ناموسی و نامردی اش این شیر مردان در بند کشیده را با چنین دلهره و اضطرابی دچار ساخته بود، کی بود؟

عده ای از زندانیان مشکوک و یا همکار اطلاعات منبع هر خبرنگار درست در زندان بودند، از جمله شایع کنندگان اخبار و مطالب نادرست یکی آن "دگروال خلیل" استاد فاکولته خاندوی (دانشکده پولیس) بود که زیر پوشش باغبان با تجربه از یک بلاک به بلاک دیگر و از یک سلول به سلول دیگر به آسانی رفته می‌توانست؛ در شب نیز به دور گرد گل های "بلاک ۱" که مقر قومندان عمومی و جنرال روسی زندان پلچرخی و رفت و آمد صاحب منصبان روسی بود؛ می‌گشت و "گل‌هایش" را آبیاری می‌کرد. و دیگرش انجنیر بری عثمان (برادر زاده داکتر اکرم عثمان) بود که روزها را به نقشه کردن "کوتاه قلفی" های جدید و کار اعمار آن در این بلاک و آن بلاک و در اتاق قومندان های زندان، همچنان "بالا بینی" در "کارگاه زندان" می‌گذراند - درست مثل دگروال خلیل - اخبار و مطالب ساختگی را که صاحب منصبان زندان برایش می‌گفتند در جریان گشت و گذارش در این سلول و آن سلول، این دهلیز و آن دهلیز و ... به نفع دولت دست نشانده پخش می‌کرد. این ها می‌گفتند که:

«... قربان سعید ازبک افغان است. در یکی از جبهات جنگ علیه مجاهدین موفقیت های برای خودش کمایی کرد. از سربازی به رتبه خرد ضابطی ارتقا نموده، بعداً به مقام ضابطی رسید و به زندان پلچرخی مقرر شده و ...»

[\*] آق سقال اصلاً کلمه ازبکی بوده معنی ریش سفید را می‌دهد اینجا اشاره به کسی است که کلان

کاری نموده در هر کاری مداخله نماید.

این شایعه در واقع یاد زهری بود بر ضد گفتار کس ویا کسانی که وی را شناسایی کرده ، منحیث عنصر خارجی متجاوز به خاکشان افشاء میکردند . من نیز یکی از افشاء گران همچو عناصر خارجی که در نقش افغان در زندان و یا خارج از زندان فعالیت داشتند ؛ بوده ام .

این سادیست که ۲۴ سال داشت و زبان دری را به طور خنده برانگیزی تلفظ می کرد و زندانیان را و او می داشت که بدون تبسم به گفته های احمقانه اش گوش بدهند ، همیشه خشمگین و بر افروخته به نظر می رسید . این قاتل "جبهه دیده" در اثنای عبور از صف زندانیان ؛ همچنان در هنگام "سرشماری" [شمارش زندانیان] ، یا در پایان تفریح ، آنان را مانند خری مست با لگد و یا هر چیزی که دم دستش می بود ، می زد تا هرچه زود تر به درون سلول هایشان بروند . اغلباً سنگ های را که بالای عقب ماندگان وار (پرتاب) می کرد به سر ، روی و یا چشم آنان اصابت می نمود . از اثر پرتاب سنگ هایش چند زندانی از ناحیه سر زخم های برداشتند . یک زندانی بینایی یک چشم اش را از دست داد . سادیزم آشکارش از دور نمایان بود . از ضرب و شتم و لت و کوب زندانیان خیلی ها لذت می برد . بعد از آن چهره عبوس ، بخاری و نفرت انگیزش می شگفت و نفس راحت می کشید و حالت رضایت بر سیمای نکبت بارش نمایان می شد . آخر این جوان استعمال شده شوروی ، در این سر زمین آفت زده "کلان آدم" شده بود ! آمرکل منزل دوم "بلاک ۲" زندان بزرگ و مرکزی پایتخت یک کشوری مثل افغانستان شده بود که جنگجویان سر به کف اش درجبهات جنگ مقاومت ، برادران هم خون و هم زبان وی را درست مثل سگهای هارمی کشتند . از همین سبب او از شیر مردان در بند افغان ، بی رحمانه انتقام می کشید و به ناموس پسران خرد سال شان بی شرمانه تجاوز می کرد . " آمرصاحب" حالا در زندان کشور اشغال شده بالای بیشتر از دو هزار زندانی ، از استاد پوهنتون ، محصل [دانشجو] و معلم مکتب و داکتر گرفته ، تا انجنیر و مهندس و متعلم و کارگر و دهقان و... ؛ امر ونهی می کرد . همه را داو و دشنام می داد ، همه را برده و بنده خودش می پنداشت .

### ۱۱- از هیچ کس صدای بر نمی خاست !

سایه وحشت و نفرتی توأم با خشم بر چهره هر زندانی داخل سلول دیده می شد . سکوت درد ناک و غرور شکن ، سکوت ناشی از قهر و زور دژخیمان مسلح شوروی که به خاطر مقاومت دلیرانه اسیر خرد سن و سال و تب کرده درون قفس آهنی ( که خودش را در دفاع از ناموسش به کلی تنها و بی کس احساس می کرد ) ، نشان داده شده بود ؛ فضای دم کرده سلول را به بازی گرفته بود . از هیچ کسی صدایی بر نمی خاست . چنان می نمود که زندانیان همه در سوگ ناموس بر باد رفته پسران اسیر خود نشسته ، و یا به سان اشباحی به نظر می رسیدند که در میان تابوت های خود ؛ میخکوب شده باشند . سکوت هر دم و هر لحظه بر سنگینی اش می افزود و بر نیروی گستاخ اش می بالید که توانسته بود جمعی جنگاور سنگر مقاومت بر ضد تجاوزگران شوروی را در گور هایشان خاموش و بی صدا بسازد .

واپسین روشنایی روز از عقب میله های یکی از پنجره گک های دیوار سخت ، چون قلب تجاوزگران روسی و سر دسته جلادان شان نجیب ، به درون سلول می نگریست و تک تک محبوسانی در سوگ نشسته را می پایید و با ایماء و اشاره از بازگشت دوباره اش به آنان مزده مسرت آفرین می داد و بر نیروی شان می

**افزود؛** مگر لحظه های زودگذر شام مغموم، امواج سیاهی را فرا می خواند و خود از برابر دیدگان متحیر اسیران، با شتاب همیشگی اش عبور می نمود، تا امواج ظلمت و تیرگی بتواند از لابلای میله پنجره گک های دیوار ضخیم و خشن به درون سلول، چون ماده سیالی، سرازیر شده زندان بزرگ و هول انگیز را در کام خود فرو برد.

بار دیگر شب پر اضطراب و ظلمانی فرار می رسید؛ بار دیگر سکوت کشنده با پایکوب یکنواخت اش بر دوش زندانیان می کوبید و خواب پریشان را از چشمان ماسیده و مغموم آنان می ربود؛ بار دیگر در تاریکی شب عده ای از سربازان شوروی داخل سلول می شدند و بالای بستر کسی پای می گذاشتند و به وی می گفتند: " ... نام توست!"، " **بیخی که تره قومندان صاحب کار داره**" [برخیز که قومندان با تو کار دارد! ]، آنگاه زندانی از جایش بر می خاست و در سیاهی شب ناپدید می شد و دیگر خبری از او نمی رسید. فردای آن، عده ای سرباز سر افکنده به درون اتاق می آمدند و با خجالت و واهمه، اسباب و اثاثیه " فرد گم شده" را برداشته از سلول می بردند.

## ۱۲- غرش جنرال بر آشفته:

ساعت یازده شب را نشان می داد که دروازه آهنین اتاق بار دیگر بر روی پاشنه خشکش چرخید و آوازی از آن بر خاست. باز هم همان سربازان ازبک شوروی بودند که از برخورد موزه های میخ دار شان بر سینه سنگفرش دهلیزک درون اتاق لذت می بردند، باز وارد دخمه مرطوب و دم کرده شدند. و از روی توشک های بویناک و ناتکیده ئی زندانیان عبور کرده، در مقابل توشک آن پسرک خوش قیافه توقف کردند. سر دسته سربازان با خشونت، پسرک خرد سن را مخاطب قرار داد گفت: "زود باش بیا! تره قربان سعید خاسته" [زودباش بیا! ترا قربان سعید خواسته]، رنگ از رخ زرد پسرک پرید و عضلات چهره لاغرش به لرزه افتاده با صدایی که در گوشه و کنار اتاق به مشکل شنیده می شد، به سرباز بی حیا گفت: "مه پیش قربان سعید نمی رُم، قربان سعید مره چه میگه؟" [من پیش قربان سعید نمی روم، قربان سعید برایم چه می گوید! ] بلاوقفه آواز سرباز خشمگین در فضای دم کرده اتاق طنین انداز شد: "قربان سعید کار داره، بیا! بیا!" [قربان سعید کارت دارد بیا بیا!] پسرک هراسیده به گریه افتاد و با چشمان اشک پر، نا امیدانه به اینطرف و آنطرف نگریست. توگویی نگاه التماس گر آن جوان بد بخت در جستجوی حامی و پشتیبانی بود که نگذارد وی را پیش "قربان سعید" ببرند. زندانیان حالا فهمیده بودند "قربان سعید" با این پسرک خوش قیافه چه کار داره ...، آنان مانند صاعقه زده ها بر روی توشک هایشان خشک شده به نظر می رسیدند. از هیچ یک صدایی بر نخاست، وحشتی آمیخته با نفرت و خشم بر هر کدام چیره شده بود. آخرکی خواهد توانست جلو آن چهار دژخیم بی حیا و لجوج، سنگدل و تحریک شده را بگیرد و مانع بردن آن پسرک خرد سال به اتاق خواب "قربان سعید" گردد. هرگاه فردی از او جانبداری می کرد، معلوم نبود که فردا چه برخوردی با خودش صورت می گرفت. آیا منجی وی را که به دفاع از همزنجیر خرد سال وبا غیرت اش برخاسته بود، در زیر مشت و لگد، چوب و چماق، سیم و کبیل بیهوش و خون آلود نمی کردند؟ آیا پشتیبان او را به داخل "هواکش" های تاریک، جایی که لانه گزدم ها و غندل های خطرناک بود، نمی انداختند؟



اصلاً " پشتیبانی " و حمایت از یک محبوس - که حاکم مطلق و مالک بی چون و چرایش مسؤولین زندان بودند - توسط محبوس دیگر که حیثیت برده و غلام را برای آنان داشت ، در قاموس زندان داری جرمی بود بسیار سنگین و غیر قابل عفو . حمایت کننده که خود می باید سراپا تسلیم و منقاد جلاخان استعماردر زندان می بود ، با حمایت اش از زندانی در واقع اعلان جنگ علیه مجموع قوانین و عملکرد های نظام حاکم در میان " کام و دندانش " می داد . آخر زندان به مثابه کام نظام مستبد و قوانین ظالمانه و دسپلین استخوان شکن و کشنده ، درست مثل دندان هایش بود که در یک لحظه زود گذر، زندانی را هزار بار می جوید تا خردش کند و هضم اش نماید . و این دیگر برای خدایان خون آشام زندان غیر قابل تحمل و برداشت بود .

در شرایط " تحت نظارت " که حالت " بی سرنوشتی " هم به آن می گفتند . مجرم گستاخ ، یعنی حمایت کننده ، نشانی شده ، بعداً بر مدت قیدش افزود می گردید [۷]. تمام محبوسان منتظر " محکمه اختصاصی انقلابی " دولت مزدور، در مورد خودشان بودند . در واقع امر زیر ساطور خونچکان جلاخان روسی و اجیران بی مقدارشان قرار داشتند .

**چکمه پوش سیه دل و بی خبر از آینده و انفجار سیستم استعماری که بدان وابسته بود ، از تکرار جمله** " قربان سعید تره کار داره " خسته شده بود . با گستاخی و بی حیایی ، بالای پسرک تبار و بی دفاع دست انداخت و با چنگال کرگسی اش بازوی راست و لاغر وی را محکم گرفت تا با جبر و زور او را از جایش تکان داده ، کشان کشان با خود ببرد ؛ اما پسرک افغان ( نه به مفهوم پشتون ) به گوشه توشکی که بر روی آن نشسته بود ، چنک زد و آنرا محکم گرفت ، تا این نامردها او را از روی بسترش حرکت داده نتوانند ، شاید هم در آن لحظه فکر می کرد که توشک چون مادری نخواهد گذاشت سربازان او را از آغوشش جدا کرده با خود ببرند ، سرباز دومی نیز مداخله نمود و با چنگال گرگی اش دست چپ پسرک را محکم گرفت . هر دو مزدور و خاین به خلق هایشان خواستند هر طوری شده شکار را با خود ببرند ؛ **مگر چسان می توانستند نو جوانی را که به تنهایی به دفاع از ناموس اش برخاسته بود ، وادار به رفتن به اتاق خواب قربان سعید نمایند ؟**

**انسان با تماشای آن کشمکش ، به فکر چهار پلنگ درنده و خونین دهنی می افتاد که درکج و پیچ سنگلاخ ، آهو بچه ای را با چنگ و دندان گرفته ، می خواهند او را به بیشه ای ببرند ، تا با خیال راحت طعمه لذیذ خویش را بدرند و بخورند . اتاق و زندانیانش شبیه سنگلاخ ها بودند . هر کدام چون سنگواره و سنگ شده به نظر می رسیدند ؛ اما در درون شان توفانی بس عظیمی درحالت بر پا شدن بود ، توفانی از نفرت ، توفانی از خشم علیه متجاوز و اجیران درنده خوی و حیوان صفت اش .**

نقش چهره یگانه پسر تازه جوان " مرد چهل ساله " در قاب صورت آن پسرک معصوم و بی چاره نشست و به حرکت در آمد . وی تصور نمود که او پسر خودش است که گریه می کند و کسی به یاری اش نمی شتابد . وی در حالی که از تجسم چنین صحنه ای مزلتبار و سخت ننگین به شدت دیگرگون شده و خشمی توأم با انتقام روان حساس و بی قرارش را پیهم شلاق کش می کرد ، **با تمام جانش فریاد زد : " اینچه کسی مرد نیست که صدای خوده بکشه " [ ... خود را بکشد ] .** فریاد ناگهانی و غیر منتظره اش در فضای مکدر و ماتم گرفته اتاق پیچید و چون ضربه پتکی بر پرده گوش سربازان تحریک شده نشست . سربازان شوروی در حالی که با آن پسرک در کشمکش بودند ، درنگ نموده با حیرتی آکنده از ترس ( **ترس از عکس العمل تمام اتاق و سرایت آن به سایر اتاق ها** ) به این سو و آنسوی سلول نگاه کردند . سرکرده ئی شان گفت : " کی بود ؟ " ،

تا گوینده بیباک راشناسایی نموده ، بعداً به حسابش برسند ؛ اما چیزی دستگیر شان نشد . آنان بعد از درنگی زود گذر ، کار بیش‌رمانه و ضد انسانی شانرا از سر گرفتند ؛ یعنی **درگیری و کشمکش بین یک نو جوان ضعیف البنیه افغان و دوغول زور آور و خون آشام وشهوت پرست شوروی بعد از لحظه ای توقف ، بار دیگر آغاز شد . فشار انگشتان زورمند سرباز ، بر بازوی ناتوان پسرک ، که در آتش تب می سوخت ، موجب شد که انگشتان نحیف اش از توشک کهنه - که صدای پاره شدنش بلند شده بود - کنده شود ؛ ولی او از روی ناچاری به سرعت قابل ستایش به توشک " جنرال پیر " که از فریاد " مرد چهل ساله " ، تکان سختی خورده بود ؛ چنگ زد . چهره گوشتی و سرخگون جنرال پیرکه مانند سایر همزنجیرانش با خشم شدید این کشمکش را دنبال می نمود ، به کبودی گرایید . شاید هم جمله " اینجه کسی مرد نیس که صدای خوده بکشه " به غرور جنرالی اش برخورد کرده بود . و یا فکر کرد پسرک مظلوم و بی کس فرزند خودش است که در چنگال سربازان وحشی بیگانه و متجاوز افتیده و شدیداً نیاز دارد تا کسی به دادش برسد و نگذارد به وی تجاوز کنند . آخر او هم زاده این سرزمین بود . عاطفه انسانی داشت و تأثیر پذیر بود . زمانی درس ننگ و غیرت و "دفاع از خاک مقدس" اش را به سربازان اردو می داد . چه شد که حالا سه چهار سرباز متجاوز بیگانه یکی از فرزندانش را می خواهند با خود ببرند و به او تجاوز کنند . جنرال پیر که خشمش به نقطه انفجار رسیده بود ، دست چپ پسرک را که به توشک وی چسپیده بود ، با انگشتان قوی اش محکم گرفت و با صدایی که به نعره ئی فرماندهان در میدان جنگ شبیه بود ، به سربازان ازبک شوروی گفت : " الایش کو ! " [ولش کن] . **غرش جنرال برآشفته ، زمین و زمان سلول اندوهبار را به لرزه در آورد ، هراسی ناشی از واکنش دسته جمعی زندانیان ، بردل ناپاک سربازان جبون شوروی چنان مستولی شد ، که آنان بی درنگ دست لرزان و لاغر پسرک افغان را رها نموده و با وحشتی که از چهره هایشان نمایان بود ، از روی توشک های زندانیان با شتاب گذشته در حالی که زیر لب چیز هایی می گفتند ، از اتاق بیرون رفتند .****

### ۱۳- نخستین شعله عکس العمل و همبستگی زندانیان :

پسرک چینی که اشک های سوزانش را از چهره داغ و گلگونش می سترد ، با نگاهی آکنده از سپاس و امتنان ، گاهی به چهره جنرال پیر و زمانی به جانب مرد چهل ساله ؛ که به دیوار سلول تکیه زده بود ، می نگریست .

مسئولین زندان از نخستین شعله عکس العمل و همبستگی زندانیان آن سلول که از سینه دو زندانی به خاطر همزنجیر خرد سال شان زبانه کشیده بود ، سراسیمه شده بودند . بعد از دو یا سه روز تغییری در ترکیب سلول نمبر ۱۷۵ یا " اتاق محصلین " آوردند . عده ای از زندانیان را ( که طور حتم افراد خاد دربین شان وجود داشت ) از سایر سلول ها بیرون کرده به " اتاق محصلین " آوردند و شماری از زندانیان آن اتاق را که با همزنجیران شان مأنوس و مالوف شده بودند از آنجا به سلول های دیگر انتقال دادند .

در امتداد دو ماه ، بعد از این واقعه ، اشکال شکنجه های فزینگی و روانی ، انواع ضرب و شتم ، ازدن با نوک موزه [ چکمه ] و کمر بند گرفته تا لت و کوب باسیم کیبل و آهن پاره و... ؛ همچنان اشکال دسپلین کشنده و ضد کرامت انسانی و اقسام اهانت به زندانیان از پیش بیشتر شده رفت ؛ به آن حدی رسید که

زندانیان آگاه و مبارز در چهار اتاق عمومی طبقه سوم همان بلاک ( "بلاک ۲" ) اعتصابی را سازمان دادند که تار و پود خادی ها و خداوند نعمات مادی و معنوی شان را به لرزه در آورد . هراس دولت مزدور - دررأس خاین ملی کارمل - و فرماندهان روسی شان از این اعتصاب در سطحی بود که بخشی از گارد مخصوص "ارگ کارمل" را فراخواندند و افراد زبده این گارد که مجهز به ماشیندار [مسلسل] های مدرن روسی بودند را به دور "بلاک ۲" و دیوار امنیتی دومی زندان ، همچنان بر بالای بام های آهن پوش شده "بلاک ۱" و "بلاک ۲" و "بلاک ۳" جایجا کردند و بر تعداد محافظین و دیده بانان هفت برج مراقبت افزودند . [ ۸ ]

در اعتصابات سالهای بعدی ، زندانیان خرد سال که شمار شان در "بلاک ۶" تا بیشتر از ۷۰۰ تن ( و به یک روایتی تا ۱۲۰۰ تن ) رسیده بود ، نیز اشتراک داشتند ؛ ولی **پسرک شجاع و خوش قیافه در میان آنها دیده نمی شد . عده ای از زندانیان می گفتند که : " او از اثر لت و کوب قربان سعید که رازش را افشاء کرده بود ، تلف شده است ... "**

این جوان با ناموس و تسلیم ناپذیر نخستین زندانی بود که **اخگر مقاومت اش در زندان استعمار به شعله های فروزان و سرکش مقاومت ها و اعتصابات بعدی مبدل گردید .** به امیدی آنکه زنده باشد . یادش گرامی باد . قبل از تغییر ترکیب " اتاق محصلین " ، " جنرال پیر " را به نام " خلاصی " ( آزادی ) از آن اتاق بیرون بردند . در سال ۱۹۹۶ کسی گفت که موصوف « بعد از آزادی از زندان فوت کرد ... » . یاد این جنرال گرامی باد که در همان مقطع معین تاریخی از خود شجاعت نشان داده به دفاع از ناموس یک هموطن اش برخاست و فریاد زندانیان آتش گرفته را با غرشی آذرخش گونه اش فروزانتر ساخت . ■

## توضیحات

[۳] - گاهگاه زندانیان در اثنای نوبت تشناب یک اتاق که با ضربات کمر بند سربازان قبل از اتمام رفع حاجت از تشناب بیرون کشیده می شدند با زندانیانی هیجان زده از اتاق دیگر در دهلیز و یا در تشناب مواجه می شدند . در همین لحظه زود گذر ظاهراً خادی ها دور از چشم سربازان از اتاق خود به اتاق مورد نظر شان میرفتند و در نوبت تشناب بعدی به همین صورت بر می گشتند . به احتمال زیاد که این جوان هم از همین طریق به اتاق محصلین آمده بود . مسؤول بلاک شاید در همان روز و یا چند روز بعد از " سر شماری اتاق خرد سالان " متوجه عدم حضور آن پسرک شده بودند . در جریان پالیدن ، سر انجام او را در " اتاق محصلین " پیدا کردند . ( در اوایل ، " سر شماری " هراتاق - که تعداد زندانیانش در "بلاک ۲" تا ۲۵۰ تن و اضافه از آن می رسید - و یا چند اتاق یکجا در صحن حویلی "بلاک ۲" صورت می گرفت ) .

[۴] - یک تن از اعضای " افغان ملت " که مرد ازدواج کرده و تقریباً ۲۸ ساله ای به نظر می رسید ، روزی در یکی از سلول ها در هنگام صحبت که بالای تحقیق و شکنجه مستنطقین تمرکز یافته بود ، بخشی از تحقیق اشرا چنین بیان کرد : " ... صاحب خیلی وحشتناک است که کسی دستش را به طرف تنبان آدمی که الچک |

دستید] در دستش زده اند برده برایش بگوید اگر نگوئی این سربازه می‌گم که سرت بالا شود و ... ات کند . این مستنطق بی شرف قیوم صافی بود " بعداً حرفش را با گفتن " اینها بسیار بی ناموس اند " قطع کرده موضوع صحبت را به طرف دیگر کشاند .

[۵] - با تأسف ، اسم کسی فراموشم شده که از اوایل سال ۱۳۵۹ در بلاک اول سمت غربی آن محبوس بود . وی روزی در رابطه با اعدام ( در حضور دو سه تن از محبوسین که من هم جزء آن بودم ) چنین گفت :

« در یکی از روز هایی که قومندانی زندان برای اعدام آمادگی می گرفت . نوبت دهلیز ما رسید [ دهلیز منزل دوم سمت غربی - ت ] . زندانی های زیادی را از همین دهلیز بیرون کردند . در اتاق نمبر... رو بروی ما یک نفر را صدا زدند . چند سر باز آمده بودند . "شمس الدین کور" هم همراهیشان بود ...» یکی از زندانیان که معلوم می شد "شمس الدین کور" را نمی شناخت، دفعتاً صحبتش را قطع کرده پرسید: « شمس الدین کور کی است ؟ " گوینده با تعجب برایش توضیح داد که « شمس الدین کور از پنجشیر است در منطقه شان ویرا " کور شمس الدین" می گویند . قومندان همین بلاک است . آدمی بسیار زیاد خطرناک می باشد . می گویند بعد از اعدام مرمی آخری را همین آدم به شقیقه اعدامی می زند » بعداً گوینده صحبت اشرا با آهستگی دنبال کرده اضافه نمود « ... اتاق روبروی ما را باز کردند . من در اتاق ... بودم زندانی را که نامش ... بود و چند روز پیش معلوم نیست چطور فهمیده بود که اعدام می شود ، شاید از روی تحقیق خود فهمیده بود که اعدامش می کنند ، یک آهن پطره ای را از کدام جای پیدا کرده و نوک آنرا در هنگام تفریح در اثنای قدم زدن بر روی دیوار کشیده و تیز کرده بود ، صدایش کردند که بیرون شود . زندانی وقتیکه از دروازه اتاق بیرون شد با همان "آهن پطره " که آنرا مثل کارد ساخته بود ، بالای شمس الدین کور حمله کرد . دو دفعه وار کرده توانست . یک دفعه اش بر روی سینه راست نزدیک شانه قومندان فرو رفت ، در دفعه دوم عسکر ها خود را بالای شمس الدین کور انداختند و کارد را از دست ... گرفتند ، شمس الدین رنگش سفید پریده بود ، مثل گنجشک می لرزید دریشی اش خون پر شده بود . می گفتند زخمش زیاد عمیق نبود برابر یک و نیم بند انگشت بود »

در صحن بلاک ها که کانکریت نشده بود ، بعضاً زندانی ها توته و یا پارچه حلبی هایی قیچی شده آهن پوش های زندان و میخ و برخی اسباب ، مثل پیچ کش و غیره آلات و افزار کار ساختمانی را در اثنای قدم زدن و یا نشستن در گوشه و کنار صحن بلاک ها پیدا کرده با خوشحالی آنرا دور از چشم دیگران به اتاق خود می آوردند در هنگام تلاشی می کوشیدند آن "طلای ناب" را پنهان کنند . اکثراً سربازان آنرا پیدا کرده غصب میکردند و در صدد پیدا کردن صاحبش می افتادند تا ... .

[۶] - شبنامه ای را به داخل جیب نو جوانان مورد نظرشان می انداختند ، بعداً به همین بهانه او را دستگیر کرده به خاد می آوردند و ... ؛ درست مانند پولیس کثیف پاکستان که در هنگام تلاشی جیب افغان ها ، توته ای چرس [حشیش] را در میان انگشتان چتل شان گرفته به بهانه پالیدن آنرا داخل جیب افغان ها می انداختند و دوباره آنرا بیرون آورده مهاجرین افغان را به اتهام داشتن مواد مخدره دستگیر میکردند تا دار و ندار شانرا غصب نمایند .

[۷] - در این اتاق شماری از محبوسان منتظر رفتن به "محکمه اختصاصی انقلابی" غرض دفاع از خود، بودند. و تعدادی هم جریان محکمه شان به اتمام رسیده بود، منتظر "پارچه ابلاغ" شان بودند که مدت قید در آن رقم زده می شد. تعدادی کمی از محکمه رفتگان را بار دیگر زیر نام رفتن دوباره به محکمه به طرف قتلگاه که به باور این قلم پولیگون نبود... انتقال می دادند که این عمل اغلباً در روز به وقوع می پیوست.

خادی ها نیز تحت همین عنوان "رفتن به محکمه" و یا زیر نام "تحقیقات دوباره" به خارج از زندان انتقال داده می شدند ( آنان به همین عناوین یا به منظور صحبت با مسؤولین شان در خاد و یا غرض کار و بار اطلاعاتی در زندان های خاد و یا کدام جای دیگر مثل جبهات نزدیک به مرکز و یا برای استراحت و دیدن والدین و... به خانه هایشان فرستاده می شدند تا بعد از تجدید قوا دوبار وظایف شانرا در زندان از سر بگیرند؛ از آن جمله "شفیق خالدار" بود که در جایش در مورد وی صحبت خواهد شد. ]

[۸] - در رابطه با این اعتصاب مراجعه شود به نوشته این قلم ("آقای روستار تره کی در مزبله تحریف و تطهیر") چاپ شده در پیام زن و برقرار شده بر روی صفحات سایت های [www.baaba.eu](http://www.baaba.eu) و [www.payameazadi.org](http://www.payameazadi.org)

=====